

سپاه صلح

بشر روزگاری که در غار بود

دمادم به پرخاش و پیکار بود

چو بُد همجوار گراز و پلنگ

سلاحش نبُد غیر دندان و چنگ

در آیین دید جانور

بدو کرد درنده خوئی اثر

سراپا وجودش پر از خشم شد

چو دریای خون حفر چشم شد

به پیکار ورزیدن آغاز کرد

خرد بست سرپنجه‌ها باز کرد

بورزید، بازو که تا همچو شیر

نگردد ایر چنگ شیران اسیر

به کهسار یوز و به جنگل هُزیر

ز یک سو گراز و ز یک سوی ببر

فراز سریش پر گشوده عقاب

دو شهپر چنان دان دو تیر شهاب

فرو برده مقلب به دو دیدگان

چنان بر جگر بندها چشم خان

به صحرا پلنگ و ز دریا نهنگ

بدو شد ز هر شش طرف عرصه تنگ

چو ذات بشر منبعث بر بقاست

گریزان ز آغات و مرگ و فناست

شود تا که ایمن ز جنگال باز

ز آسیب افعی و یوز گراز

ز چرم گوزنان و پیلان مست

بر اندام زآن گونه گون جامه بست

به رزم ددان چون مهارت گرفت

بسر عادت قتل و غارت گرفت

درین مکتب پر ز خوف و خطر

که استاد بُد وحشی و جانور

بسی خوانند، شاگرد ممتاز شد

بتر از پلنگان و از باز شد

برای حیات و بقا ناگزیر

عدو سوز شد جمله بُرنا و پیر

سرآرد مگر زندگی در فالج

شب و روز کوشید بهر سلاح

بماند ز شرّ ددان در امان

تراشید از چوب تیر و کمان

سراپا وجودش زه و تیر شد

سنان و کمان، گرز و شمشیر شد

نهاد و نمودش شرارت گرفت

بخون از دم دَد حرارت گرفت

شقی تر ز سرحان و کفتار شد

قسی تر ز شیران و از مار شد

در اعماق جاننش غضب ریشه کرد

شب و روز تدبیر و اندیشه کرد

تدارک کند جمله ابزار جنگ

نگردد بدو چیره ببر و پلنگ

بدین گونه انسان وارونه بخت

از آن کار و پیکار خونین و سخت

درین مکتب و با چنان اوستاد

قدم در طریق تمدن نهاد

* * *

در آن ورطه پر ز خوف و خطر

پذیرفت شاگردی جانور

دَد و دام را آنچه بُد خلق و خوی

شد آویز□ گوش او مو به موی

ز شیران نر درس نیرو گرفت

ز ببر دمان خصلت و خو گرفت

بورزید تا مثل پیل دمان

کُند لَه چو موران تن کودکان

چو گرگان بیک چشم بر هم زدن

به درّد شکم از هزاران بدن

به آهو چه سان می‌کند حمله یوز

بدانسان به خون جگر بُرد یوز

ز باز شکاری به کبک دری

رسد، آنچه او کرد با دیگری

چو عادات دد در تنش ریشه کرد

دمادم بدام پیشه اندیشه کرد

که تا ره ببندد به تاراج و مرگ

تدارک کند بهر خود ساز و برگ

چو شد صاحب دوده و دودمان

پدیدار شد چهره پهلوان

هر آنکس که سرینجه چون شیر داشت

به سر عزم تبخیر// و تسخیر داشت

شد او مظهر رادی و سروری

هم انگیز پهلوان پروری

بدین گونه فرهنگ عهد صغر

ز دوران غار و ز عهد حجر

به یک تیر صد تن به هم دوختن

ز یک شعله صد دودمان سوختن

چو گرگان درون رمه بیدریغ

پیای دریدن به شمشیر و تیغ

ز اجداد سرمشق اعقاب شد

که فرزند سلّاح قصّاب شد

دریدن شعار و بریدن روال

هنر قتل و غارت مهارت جدال

به کشتن شد آنکس که چون نرّه شیر

بدو نام دادند سردار پیر

از آن قتل و زآن غارت بی حساب

جهان گشت گودال مرگ و عذاب

خرد گشت مغلوب جهل و جنون

شد از آب کم ارج تر قدر خون

درین راه پیمود راه کمال

کمالش شد از بهر جانش و بال

جهالت ره آموز فرهنگ شد

همی دانش انگیز جنگ شد

بهرجا که بنیاد شد مدرسه

درویش مدّون بدین فلسفه

که باید قوی پنجه شد چون پلنگ

به تن همچو آهن به دل همچو سنگ

به خود هرچه رنگ توطن گرفت

به تن تا قبای تمدن گرفت

تمدن شد آدم کشی و فساد

بدان سان که در غار دد یاد داد

چنان شد مصمم به جنگ و ستیز

که نگذاشت بر صلح راه گریز

وجودش چنان لجّ خشم شد

که دریای خون کاسه چشم شد

چسان سرب و باروت اندر فشنگ

که کوک فشارد درون تفنگ

وجودش چو انبار باروت شد

پی فتنه کاری چو «هاروت» شد

به هر لحظه آمادۀ انفجار

چه انگشت بر ماشه آرد فشار

خروشد، گدازد چو آتش فشان

اگر اخگری بر جهد از دهان

بسان خروسان جنگی به دم

کند غرق خون خصم سر تا قدم

خروسان کجا خصم یکدیگرند

اگر نه گرسنه نه بی همسرند

* * *

به دوران ما شد دو جنگ بزرگ

در افتاد بین رمه فوج گرگ

سراسر جهان گشت دریای خون

خرد شد مسجّر به جهل و جنون

به صد سالها آنچه آباد گشت

به آنی ز یک جمله بر باد گشت

همه حاصل کار چندین هزار

به یک روز ویران شد و تار و مار

جوانان غنودند در قعر خلک

دل خون جگر مادران چلک چلک

چنان تیره شد روزگار بشر

فرستاد رحمت بر عصر حجر

دروید فراوان به چنگیزها

به شدّاد و تیمور خونریزها

جهان پر شد از فوج جاسوس‌ها

همه ذوب کردند ناقوس‌ها

چنان آدمی‌زاد، آدم درید

خدا رحمت خود از عالم برید

تو گوئی که خون، می به میناستی

و یا بی‌کران آب دریاستی

پیای همه جنگیان سرکشید

ز مستی بر آفاق آذر کشید

چنان گرم گردید بازار جنگ

جهان پر شد از ساز و ابزار جنگ

هر آن عالم و دانشی مرد بود

میان همه عالمان طرد بود

شب و روز در کشف رازی جدید

مگر نو سلاهی برآرد پدید

چو گم کرده فرزند در جستجو

در اعماق اندیشه رفته فرو

که رازی ز ذرات سازد عیان

وز آن راز آتش زند بر جهان

* * *

به دانشسراها هزاران نفر

شب و روز در راه محو بشر

گرفته طریقی رقابت به پیش

چو کژدم که هر دم زند نیش بیش

شگفتا ازین علم اهریمنی

که گردیده ابزار ما و منی

گر این است فرهنگ و علم و هنر

که آذر زند بر حیات بشر

خوشا چهل و نادانی و بیهوشی

بدا بر چنین ننگ و آدم‌کشی

اگر دانش و علم ویرانگری است

نگو دانش، این چهل و ننگ‌آوری است

کجا دانشی مرد ویران کند

قلوب خلایق هراسان کند

فروغی است دانش ز یزدان پلک

که تاییده بر جان فرزند خلک

کز آن ایزدی نور روشن کند

جهان را مصفاً چو گلشن کند

نتابد به عالم اگر مهر دین

نیوید مگر راه تاریک کین

چنان تیغ تیز است دانش بدست

بُود گر که دارنده بی‌دین و مست

* * *

پس از هر یک از آن دو جنگ عظیم

که پر شد جهان از علیل و یتیم

نگردیده تصمیم ویرانه‌ها

شد آن کُشت و کشتار افسانه‌ها

شود تا که از جنگ رفع علل

پدیدار شد سازمان ملل

درون یکی کاخ بس باشکوه

که سر بر فلک سوده مانند کوه

فرستادگان دَوَل صف به صف

چو دُرُج گهر در درون صدف

یکایک نشستند پهلوئی هم

چنان دان که مستند از بوی هم

به امید آنکه مگر زآسمان

رسد موکب پیک صلح جهان

کند عالمی پر ز امن و امان

نماند ز پیکار و از کین نشان

مگر بر گشایند باب فلاح

ز محو مهمات و خلع سلاح

جهان در چنین انتظار و امید

دمد کوکب صلح و صبح امید

دهد المتیامی جراحات را

کند خشک بیخ جنایات را

بریزد یکی طرح نو در جهان

ببیند مگر روی امن و امان

پس از قرن‌ها تخم کین کاشتی

وضو سازد از چشم آشتی

برادر کشتی بر کند گور خود

بیوشد رُخ زشت و منفور خود

در آیینِ تیرِ روزگار

ز عصیان و عدوان نماند غبار

* * *

بزرگان عالم صفائی کنند

به میثاق‌ها خود وفائی کنند

عناد و لجاجت به یک سو نهند

شمای مروّت فرا رو نهند

به عالم هر آن زادِ آدمی است

اگر شاد و خرسند یا دل غمی است

پذیرند چونان که فرزند خویش

چنان همسر و مام دل‌بند خویش

بر ابناء آدم ترجّم کنند

فنا گشتگان را تجسّم کنند

نه موید دگر مادر داغدار

سَر نعلش فرزندی در کارزار

نگردد دگر نو عروس جوان

شب وصل بر مرگ شو نوحه‌خوان

نگردد دگر کوک شیرخوار

ز فقدان مام و پدر اشکبار

نماند دگر بر جگر داغ‌ها

پر از خون چنان لاله در راغ‌ها

نگردد دگر خانمان‌ها خراب

نگردد دگر جسم و جان‌ها کباب

خدا بر خلائق ترجّم کند

لبان عروسان تبسّم کند

نگردد دگر رهبر کرکسان

ز ارزانی خون و جان شادمان

* * *

چنین بود آمال خلق جهان

پس از ختم جنگ از جهان رهبران

که دیگر نبیند جهان روی جنگ

چو شام غریبان شود کوی جنگ

مشبک نگردد دگر سینه‌ها

ز آماج سرنیز کینه‌ها

فسوسا که این آسمانی امید

که می‌داد بر اهل عالم نوید

که خورشید صلح از افق سرزند

بر اهریمن جنگ آذر زند

پس از قرن‌ها غرقه در خون شدن

روان خون چو جیحون و سیحون شدن

زخون برادر وضو ساختن

شبیخون زدن بر عدو تاختن

بریدن دریدن سر و سینه‌ها

پراکندن شعل کینه‌ها

نه بشکفته نو غنچه بر شاخسار

چمن شد ز نو عرصه کارزار

عقابان جنگی پر افراختند

دگر باره بر کیک‌ها تاختند

جهان باز شد عرصه کارزار

همای صفا گشت پا در فرار

دوباره ز جا جست آتش‌فشان

پراکند گاز و سعیر و دخان

اللا ای فرازند آسمان

فرستند پلک پیغمبران

ترا بر صفای رسولان قسم

به تورات و انجیل و قرآن قسم

قسم بر شهیدان گلگون غلام

به گلابنگ وجدان و اشک قلم

به چین جبین دل افسردگان

به المائی مادر مهربان

قسم بر صفای دل عاشقان

مناجات پاکیزه جان عارفان

بتایان به جان جهان رهبران

دم مهر و انوار صلح و امان

بشویند از کین هم سینه‌ها

زدایند زنگار آینه‌ها

پی صلح با هم تفاهم کنند

بدین ایزدی ره تداوم کنند

که جنگ و جنون رأی اهریمن است

ز صلح و صفا زندگی گلشن است

چو خواهی که نامت شود جاودان

ز جان کوش در راه صلح جهان

جهان تا زند لوحه بر نام تو

نگردد ز رحمت تهی جام تو

شگفتی است کار جهان رهبران

فرا قُلِّ ۱۱ کاخ هفت آسمان

که تا رام سازند خلق جهان

همه تیغ سازند و تیر و کمان

همه همّ خود صرف نیرو کنند

فزون دم به دم زور بازو کنند

به پندارشان آدم لخت و عور

به دل بیم دارد ز زندان و گور

ندانند بر مفلس خسته حال

بُود مرگ بالاترین ایده آل

ندانند هر عنصر تنگ دست

ندارد به دل خوف بالا و پست

به هر در زده تا بجوید صفا

ندیده مگر کبر و جور و جفا

ز تبعیض جاننش به لب آمده

ز حرمان به خشم و غضب آمده

ندیده در آیین روزگار

به جز اخم ابروی آینه دار

ز پستان این مالم نامهربان

نکرده به جز زهر کین نوش جان

ز دالر وفا چیده بار جفا

جهّـنم به پیش و اجل در قفا

جهانی پر از این چنین زادگان

چه بالکش ز شمشیر و گرز گران

بکوبند بر پیکر عورها

که هستند پا بر لب گورها

که کوبنده را سر به پیمان شود

بدو صاحب مهر و ایمان شود

چه می‌داند آن مفلس در بدر

که معیار سیم است کمتر ز زر

سیاست کجا خوانده آن بینوا

دهد فرق بین زر و شهر و

چه می‌داند آن گشته در فقر غرق

که پیغام غرب است حق یا که شرق

چه می‌داند او غرب یا شرق چیست

میان دو پرخاشگر فرق چیست

چه می‌داند آن کور از زشت و خوب

چه فرقی است بین شمال و جنوب

دلی باید از سنگ هم سخت‌تر

که سازند بدبخت بدبخت‌تر

به تاریخ عالم کدامین سپاه

به اقلیم دل‌ها گشوده است راه

کدامین امیر سراپا غرور

به دل‌ها مکین گشته با ضرب و زور

کدامین یک از فاتحان دهور

به جز نفرت و لعن برده به گور

محال است با زور فتح قلوب

نه با تانک شرم‌ن نه توپ کروپ

تسلط به قلب بشر مشکل است

که این قلعه نر خلک و خشت و گل است

نه پولاد و ساروج و سیمان و سنگ

که تا فتح گردد به عدوان و جنگ

در قلعه دل بدان ای سعید

که غیر از محبت ندارد کلید

بشر تشنه این زلال است و بس

جز این هرچه جوشد ملال است و بس

بشر طفل آغوش این مادر است

چه در باختر یا که در خاور است

محبت چو شیر است و ما شیرخوار

جفا حنظل و خشم چون زهر مار

* * *

مسیحا که سلطان مُلک دل است

دل هرچه مسکین ورا منزل است

از آن شد به اقلیم دل حکمران

چنان ماتم// شد هرکه را مهربان

به وامانده برّه قفای گله

نه درّد ورا تا که گرگ دله

ز جان خادم و حامی و یار بود

به وامانده از گلّه غمخوار بود

درود خدا بر روان مسیح

فرمی بر دل مهربان مسیح//

که در منجالب جهان نور بود

عدوی ستم کاری و زور بود

نه قیصر نه افسر، نه سرباز بود

دَر تنگ دل بر رُخش باز بود

اللاغ جُلّاقی بهین محملش

سرای قلوب بشر منزلش

اگر رهبران بسیط زمین

به رفق و مدارا، نه با قهر و کین

تأسّی به خُلق مسیحا کنند

یقین دان حکومت به دلها کنند

به خلق مسیحا مشخص شوند

بَر خلق عالم مقدّس شوند

رهانند حلقوم محنت کشان

ز چنگال خونریز ارباب و خان

ز یوغ ستمگر جهانخوارها

همان صاحب سود سرشارها

رهانند از ظلم مظلوم را

ز اندوه و احجاف مغموم را

جهان همچو فردوس خرم شود

رضا قلب عیسی بن مریم شود

همای محبّت پرافشان شود

لب خلق چون غنچه خندان شود

قلوب شکسته سرای خداست

محبّت کلید در این سراست

درین کعبه هر نَخبه را بار نیست

عبادتگه هر جفا کار نیست

هر آنکه نیارد به دل‌ها سجود

ندارد درین کعبه اذن ورود

هر آنکو به دل‌ها هراس افکند

به گردن چو عزریل داس افکند

عدوی مسیح است و آئین او

که رفق و مدار است خود دین او

اللا صاحب فوج و هنگ و سپاه

صفا صف مسلّح ز ماهی به ماه

سپاهی ز رفق و مودّت بساز

سلاحی ز مهر و محبّت بساز

محّبت سلاحی است لشگرشکن

نژاد بشر از ختا یا ختن

ز رومی و زنگی ز تُرک و تَتار

همه اهل هر مرز و بوم و دیار

ز جان جنگ ناکرده تسلیم اوست

همه سر به فرمان تعلیم اوست

* * *

به قیصر چنین گفت عیسی مسیح

به لفظ ظریف و کلام فصیح

که ای امپراتور پر زور و زر

سپاهت کران تا کران بی‌شمر

نمد زین مرکب جواهرنشان

ز رعیت به لرزه زمین و زمان

به زیر سُمِش نعل و میخ طلا

غلامان صفا صف به پیش و قفا

مقامت ضخیم و شکوهت عظیم

ز نامت دل خلق در خوف و بیم

همه ضرب مسکوک کامل عیار

رواج و گران سنگ در هر دیار

بهر سکه دو صورت خوش نگار

یکی عکس قیصر دیگر عکس یار

چو افتادی از تخت و خفتی به خلک

شوند آن نقویش از رُخ سکه پلک

شود کم پیشیز و فتد از رواج

که شمش زرش از خراج است و باج

ز لشک یتیم است و خون جگر

مرصّع نشان تیغت اندر کمر

بهین سگّهای کان ندارد زوال

مدام است رایج به ماضی و حال

که یک روی نقش محبّت بود

دگر رویه نقر از حقیقت بود

چنین ضرب هرگز ندارد هلاک

چه قیصر بود زنده یا زیر خلک

توان جاودان زیست با این شعار

نه با بیکران لشکر نیزه دار

جهان نزد دانا یکی خانه‌ای است

پراز سرپناه است و کاشانه‌ای است

به کاشانه‌ها بندگان خدا

همه تشنه مهر و صلح و صفا

که تا چند روزی عبادت کنند

فرامین یزدان اطاعت کنند

محبت کمندی است دل رام کن

زدل خستگان درد آرام کن